



قلمرو

ضمیمه نوجوان  
شماره ۸ فروردین ۱۳۹۹نو جوان  
جای جای

سوار رسانه‌ای

## #آنتی-کرونا

سال ۹۹ که اومده

بیشتر از هر

چیزی ویروس

کروناست که

توجه ما رو به

علی رضایی  
کارشناس  
سوار رسانه‌ای

خودش جلب کرده. دید و بازدید هامون رو لغو کرده، کلاس هامون رو تعطیل کرده و خیلی از کارهای هامون رو مجبوریم که توی خونه و به کمک رسانه‌ها انجام بدیم. اگر اتفاقات سال ۹۸ رو با هم مرور کنیم، سالی که بیشتر از ۳۶۵ روز اتفاق توش بود، شاید اهمیت رسانه‌ها و سوار رسانه‌ای برآمده روشن تر بشه.

توی هر یک اتفاقاتی که در این دوره زمانه داره، برآمده میفته، اون چیزی که بیش از همه مهم، روایت و داستانی هست که از این اتفاقات رسانه‌ها تعریف می‌کنند. مثلاً در همین دوران کروناوی، یه سری از رسانه‌ها، روایتشون از کرونونا همدلی و هم افزایی مردم، تلاش کادر درمان و بسیج دولت برای بهبود شرایطه. اما یه رسانه دیگه، از همون مردم و دولت و کشور روایتی داره که مردم رحمی نسبت به هم ندارند و قرنطینه رو به دلایل واهی ترک می‌کنند، دولتی که با کم تدبیری و کمبود امکانات نمی‌توانه این دوران کروناوی رو مدیریت کنه.

این که اتفاقاتی که در دنیا واقعی میفته چیه دیگه مهم نیست، هرچی بیشتر در قرنطینه می‌منویم، ارتباط‌منون با دنیا کم و کمتر می‌شود و باستگی مون به رسانه‌ها برای کسب اطلاعات بیشتر می‌شود و فقط روایت‌هایی که رسانه‌ها بهمون نشون میدن شناختمن رو از جهان می‌سازه. شاید سال ۱۳۹۹ سالیه که بیش از هر زمان دیگه‌ای به مهارت استفاده از رسانه‌ها نیاز داریم. به شیوه تحلیل و تفسیر روایت‌های رسانه‌ها.



از این به بعد هر هفته ستون ویژه سوار رسانه‌رو با کمک مددآوران المپیاد سوار رسانه‌ای خواهیم داشت.

ماهان شیبا زپور  
ایلام

آه که هرگز آن روزها برنمی‌گردد! امروز که این نامه به دست تو می‌رسد، من روی تختنی در خانه سالم‌دان نشسته‌ام و تو در برابر آینه بالای طاقچه ایستاده‌ای و لباس کارت رامی‌پوشی... پسرم، از تو انتظار خارق العاده‌ای ندارم، همین که به نامه قهرمان دوران کودکیات همان جوان پیری که اکنون دستانش می‌لرزند جوابی بدهی یعنی هنوز هم من را قهرمان خود میدانی... آرزویم برایت موفقیت است و انتظارم از تو معرفت، من دعایم را بر عکس پدرم می‌خوانم؛ الی که هرگز پیرنشی جوان!

حالا می‌فهمم که چرا پدرم وقتی به این قسمت داستان می‌رسید گریه می‌کرد.

پلولو می‌کنم، مبداد که شیشه عمرم ترک بردارد.

از جایم برخاستم، لباس کارم را پوشیدم! امروز هم من باید چراغ سفره صبحانه محله را روشن کنم! درست است که باید من واریس یا دیسک کمر مدارد و نمی‌تواند پای تنور نانوایی بایستد، اما این مردم چه گناهی کرده‌اند که باید اول صبح را با نان بیات آغاز کنند؟ هر شب که از مغازه بر می‌گردم، اول به سراغ پدرم می‌روم و سیر تا پیاز بگووها و گفت و شنودهای داخل مغازه را برابر می‌گوییم و این چیز تا آخر شب غرق دریای خنده و خیال و خاطره می‌شویم. خلاصه هم صحبت‌هایم بازنشسته‌ها و هم بازی‌هایم پیر مرده‌ایان بی اعصاب محل شده‌اند، الکی نیست که همه به من می‌گویند «جوان پیر».

## » جوان پیر!

با عشق به همه پدرها کمربندش را معمک بست. گُش را پوشید. از بالای طاقچه گچی اتاق که آینه اصفهانی روی آن بود شانه سر برداشت. پیش از آنکه بررسیمان موهای خود شانه بزند، روی تخت پدر نشست، سینی صبحانه تازه خورده شده را تار گذاشت و شروع کرد به شانه کردن موهای پدر... پدر پیر زیر لب می‌گفت: پیرشی جوان، پیرشی جوان... نمی‌دانم چرا همیشه وقتی به اینجا داستان می‌رسیم، دندان بغض گلوی پدرم را گازمی‌گیرد؟ پدرم دست‌های پینه‌بسته‌اش را به ابر چشم‌مانی می‌کشد که تازه برایده‌اند. پاهایش را ماساژ می‌دهم، به آرامی او را ازین پهلو به آن

## دغدغه تکرار

محیا میرصادقی



امروز اولین روز دانشگاه است و من رسماترم اول زبان چینی را در دانشگاه پکن آغاز می‌کنم. در پیوست خودم نمی‌گنجیدم، صحیح زود بیدار شدم تا خودم را برابر این روز مهمن آماده کنم، در حالی که جلوی کمد لباسم ایستاده بودم و به این که برای روز اول ترم چه پیوشنم فکر می‌کدم، روی هم اتفاقی آمریکایی کردم و گفتمن: در مدارس ایران لباس فرم داریم و همه مقننه و مانتوی یکدست می‌پوشیم و دیگر نیاز نداریم به این که فردا چه پیوشنم فکر کنیم.

چقدر دلم برای آن روزهای تگ شده است؛ اما الان این که مبادا لباس تکراری پیوشنم به یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌هایم تبدیل شده است.

دوست آمریکایی ام در حالی که نان نست خود را در تستریم گذاشت، گفت: ما که از همان کلاس اول هر چیزی که دوست داشتم در مدرسه می‌پوشیدم و از آن موقعی که باید می‌آید من همیشه در حال خربید یا تعجب بر لباس بودم و هر روز سر لباسی که می‌پوشیدم با خانواده یا مسؤولان مدرسه مشکل داشتم، پرسیدم مسؤولان مدرسه دیگر چرا؟ درست است که به سلیقه خودمان لباس می‌پوشیم، اما همچنان قوانین خاصی هم بود که باید رعایت می‌کردیم. بعضی وقت‌های این قوانین آنقدر اذیت‌کننده بود که ترجیح می‌دادیم فرم مدرسه داشته باشیم. برای مثال نمی‌توانستیم گفتش‌هایی با پاشنه خیلی بلند، دامن یا پیراهن کوتاه، لباس‌های خیلی باز و بدن نمایانگ شدیگ باشند. پا عالمات‌های غیرمتعارف دارند، بپوشیم، خودم بارها خواسته یا ناخواسته به خاطر لباسی که می‌پوشیدم بازخواست شده‌ام به همین دلیل پوشیدن یونیفرم را ترجیح می‌دهم. در حالی که با عصبانیت تک آخر چیزی را می‌جذب، گفت: چیزی که شما توی فیلم‌های هالیوودی می‌بینید که دانش‌آموختان بالباس، مدل مو و آرایش خاص و غیرمتعارف به مدرسه می‌آیند، با چیزی که واقعاً در مدارس آمریکا دیده می‌شود، خیلی فرق می‌کند، نمی‌دانم شاید نظام آنها به سختگیری ناظم ما نبود!

آنچه دوستم برایم تعریف کرد بسیار جالب بود، دفتر خاطرات خود را باز کردم و این مورد را به عنوان یکی از تفاوت‌های زندگی نوجوانان آمریکایی و ایرانی یادداشت کردم.



شایعه شریفی

داستان

## » حافظه کلمات

دوباره‌ندای درون مانع رفتنم می‌شود، دفترم را روی میز کافه گذاشت، همه چیز عادی بود. کافه چی می‌گفت قرار است باریستای جدید بیاید (باریستا کسی است که قیوه‌های مخصوص را درست می‌کند)، بد رخیره شدم تا کارم را شروع کنم، همیشه نفرات اول بیشترین تأثیر را در داستان هایم دارند. خب شروع می‌کنم دو دانشجو وارد می‌شوند، داستان چهلم، یعنی چهل روز است که این کافه به من عادت کرده است؟!

دختری که نیم ساعت پیش از زیر چشمم رد شد را زندگان کرد همان باریستای جدید بود؛ به چشم‌هایش خیره شدم، متفاوت سلام کرد. متفاوت از همه‌آدم‌ها، حتی نگاهش هم با همه‌آدم‌های چهل روز گذشته فرق داشت.

خدوم را وسط کلاس ترم اول دانشگاه معماری می‌بدم، دفترم هنوز در دست مانده، از دبیرستان هیچ وقت نتوانستم از نوشتن دست بکشم؛ حتی وسط کلاس‌های دانشگاه و گوش و کنار جزو هایم! هر چیزی برای حواس پرستی ام در کلاس موادخه می‌شدم اما همیشه از پخشش دهن افکارم واهم داشتم. ولی کابوسم به واقعیت پیوسته بود. بهترین اتفاق زندگی ام به بدترین شکل ممکن رخ داد، این دفترهه تهاتوسط این چشم‌ها، بلکه توسط تمامی دانشجوها خوانده شد، نمی‌توانستم جلوی دست به دست شدن بهترین دوستم را بگیرم، کسی جزمن آن کلمات را در کار نمی‌کرد، نمی‌دانم چرا ولی فکر می‌کنم که کلمات حافظه دارند و با هم برخراشیدند. نمی‌توانستم جلوی دست به دست شدن بهترین دوستم را با من صحبت می‌کنند. از آن روز ب بعد دیگر به دانشگاه بزیگشتم؛ ادبیات خواندم و نویسنده شدم، به خودم آدم! دوباره نگاهم به چشممان باریستا افتاد. انگار متوجه حضور من در کافه نشده بود یا نمی‌خواست به روی خودش بیاورد! از دفترم برگه‌ای کنید، نوشتم: «منتشرم که فرق داری.»

عادت، گاهی چقدر چیزی بودی است، برای همیشه از کافه بیرون آمدم.

داستان

## » جوان پیر!

با عشق به همه پدرها کمربندش را معمک بست. گُش را پوشید. از بالای طاقچه گچی اتاق که آینه اصفهانی روی آن بود شانه سر برداشت. پیش از آنکه بررسیمان موهای خود شانه بزند، روی تخت پدر نشست، سینی صبحانه تازه خورده شده را تار گذاشت و شروع کرد به شانه کردن موهای پدر... پدر پیر زیر لب می‌گفت: پیرشی جوان، پیرشی جوان... نمی‌دانم چرا همیشه وقتی به اینجا داستان می‌رسیم، دندان بغض گلوی پدرم را گازمی‌گیرد؟ پدرم دست‌های پینه‌بسته‌اش را به ابر چشم‌مانی می‌کشد که تازه برایده‌اند. پاهایش را ماساژ می‌دهم، به آرامی او را ازین پهلو به آن